



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۸۲۸

خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری  
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری

قمری است رونموده پر نور برگشوده  
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری

عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران  
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری

مس هستتیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد  
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری

به درون توست مصری که تویی شکرستانش  
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری

شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان  
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری

به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی  
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری

خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی  
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری

سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله  
همه شش ز چيست روشن اگر آن شرر نداری

تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل  
ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری

تو به کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت  
مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری